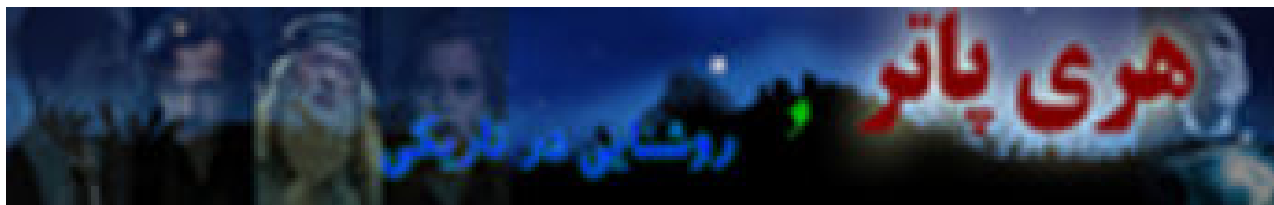




هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



فصل سی: نه...دیگه نه!

در قرارگاه ظاهر شده بودند. اطرافش پر بود از افرادی که می خواستند زودتر سؤال خود را بپرسند. هری در آن بین، نویل را یافت و گفت:

«ما که نبودیم چی شد؟»

«یه مدت بعد از این که رفتی، ما سعی کردیم همه چیو چک کنیم. یه دفعه سه تا ماشین پیداشون شد که چند تا چراغ عجیب روی سقفشون بود. ما سعی کردیم موانع امنیتی رو به حالت اول برگردونیم. اما فقط تونستیم ویتترین رو سر جاش بذاریم. مجبور شدیم کریستی رو صدا کنیم و از اونجا بریم بیرون»

«آفرین. بهترین کارو کردین»

«شما کجا رفته بودین؟ چرا به تماس های ما جواب نمی دادین؟»

«جایی که ما بودیم قابلیت تماس ذهنی رو از ما می گرفت»

«حالا اون چیزی رو که باعث افزایش قدرت ولدمورت میشه رو پیدا کردین؟»

«آره. پیداش کردیم»

«چطوری می خوای نابودش کنی؟»

«با یه روش سخت»

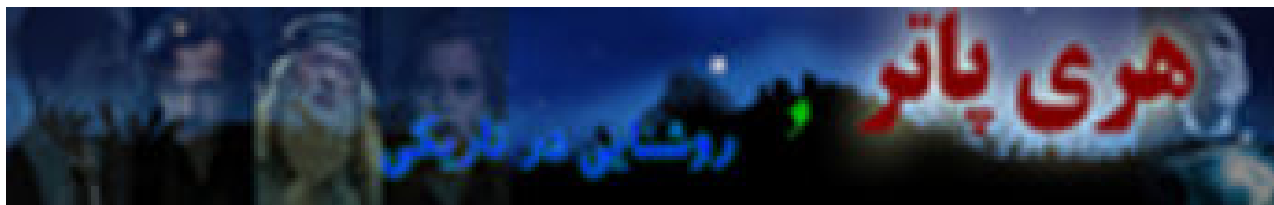
«ما هم می خوایم توی نابودی اون سهمی داشته باشیم»

«شما همین اندازه که منو همراهی کردین در نابودی ولدمورت سهیم هستین.»

این کار خیلی خطرناکیه. من نمی تونم ریسک کنم»

جینی خود را به هری رساند و گفت:

«رون و هرمیون کجان؟»



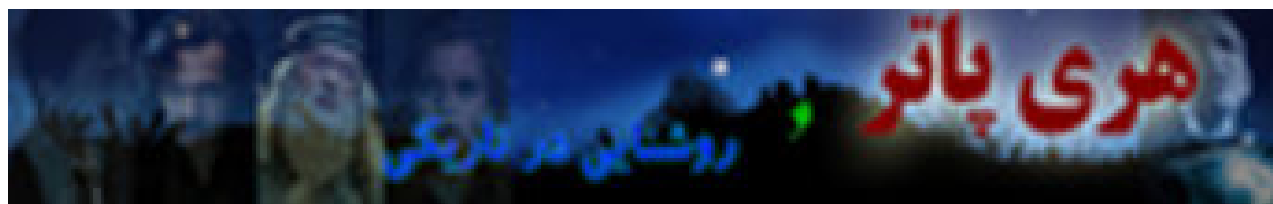
«اونا توی درمونگان. مادام پامفری بهشون می رسه. اگه تو به موقع درمانشون نمی کردی الآن از دستشون داده بودیم. بهت افتخار می کنم جین»
جینی خوشحال شد و خود را به آغوش هری انداخت. هری آرام در گوش او گفت که در جلوی جمع خوب نیست. جینی به گوشه ای رفت و بطری نوشیدنی ای برای خود برداشت. اعضای دیگر گروه های ارتش دامبلدور هم آنجا بودند. هری گفت: «بسیار خب. کافیه. هر وقت که اون شیء رو نابود کردم، خبرتون می کنم تا جشن نزدیک شدن مرگ ولدمورتو بگیریم»

صدای سوت و هلله در میان جمع راه یافت. هری خوشحال بود. حال او یکی از جاودانه ساز های ولدمورت را داشت. می توانست همه روح ها را با هم از بین ببرد. خوشحالی بیشتر از این نمی شد. در خود نمی گنجید. تنها یک راه برای خالی کردن خود داشت.

آتشی شکل گرفت و ققنوسی ظاهر شد. در حالی که بالای سر همه می چرخید، آوازی خواند که همه را به حالت خلسه فرو برد. همه روی صندلی های خود نشسته بودند. لبخند به لبانشان بود و با نگاهی سرشار از امید به سقف نگاه می کردند. وقتی ققنوس به هری تبدیل شد، جینی برخاست و گفت:

«شما اینجوری خودتو خالی کردی. ما هم اینطوری»

جینی تبدیل به عقاب شد. نویل به یک جغد بدل شد. لونا به اسبی. کم کم همه به حیوانی بدل می شدند. چنان بلوایی در آن اتاق راه افتاده بود که اگر هر کس از کنار آن می گذشت فکر می کرد که یک زلزله ده ریشتری درست در آن محدوده صد متر مربعی در حال وقوع است. اما خوشبختانه اگر کسی از کنار آن اتاق می



گذشت هیچ متوجه نمی شد. چرا که آن ها در مقرر فرماندهی ارتش دامبلدور بودند.

بعد از چند دقیقه، همه به شکل انسانی خود در آمدند. هری گفت:

«بسیار خب. از همه تون ممنونم. امشب خیلی خوشحالم. بهتره برین بخوایین.

فردا می بینمتون. سر کلاس. موفق باشید. اوه راستی. ولدمورت یه عوضی پسته»

دیگر نام ولدمورت، برای هیچ کس ترسناک نبود. دیگر همه به این تکیه کلام

هری می خندیدند. همه از اتاق خارج شدند به جز دو نفر. جینی گفت:

«خب. حالا نمی خوای برای من تعریف کنی که چه اتفاقی افتاد؟»

«چرا...»

و تعریف کرد. همه ماجرا را. جدالش با تکه روح. کشف قدرتی که همواره

دامبلدور درباره آن می گفت. اما وقتی در حال صحبت بود، به این نکته می

اندیشید که چطور در حالت عادی باید از آن قدرت استفاده می کرد؟ هری وقتی

با روح خود در برابر روح ولدمورت می جنگید، توانسته بود از آن نیرو استفاده

کند. آن نیرو یک نیروی طبیعی بود. اما بسیار قدرتمند. به گونه ای بود که

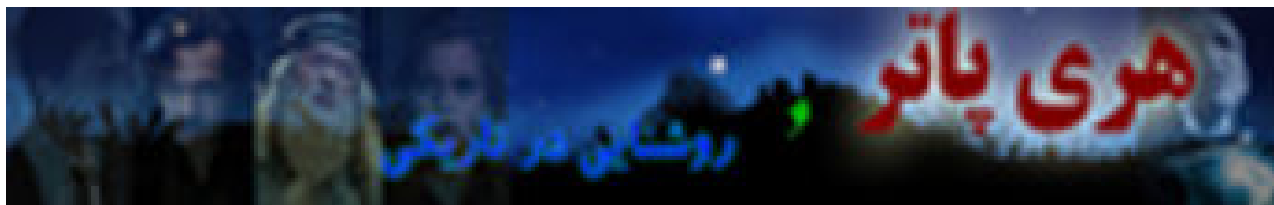
ولدمورت راه دفع آن را بلد نبود. طوری بود که گویا هیچ کس آن را نمی شناسد.

راستی آن اتاق چه؟ آن اتاق در وزارت خانه و در بخش اسرار چه بود؟ آن اتاقی

که درش همیشه بسته است؟ دامبلدور گفته بود که مقدار بسیار بیشتری از نیرویی

که هری دارد در آن اتاق موجود است. آن در چگونه باز می شد؟ وقتش شده بود

که درباره آن در با دامبلدور صحبت کند. اما اکنون وقت خواب بود. جینی و



خودش خسته بودند. رون و هرمیون هم در خواب ناز به سر می بردند. پس وقت خواب بود.

اتاق تغییر کرد. یک تخت دو نفره زیبا. یک شومینه. یک موسیقی ملایم در یک گرانده. فضایی رمانتیک. مناسب برای خوابی عاشقانه. هری شنل خود را باز کرد و روی تخت افتاد. حوصله پوشیدن لباس خواب نداشت. مانند جینی. جین خود را روی هری انداخت. بعد از چند غلت و پرتاب بالش، بالاخره به خواب رفتند. خوابی در آغوش هم. خوابی عاشقانه. عشقی سرشار.

سر صبح از خواب برخواست. آرام جینی را بیدار نمود. اگر کمی دیر جنیده بود، صبحانه را از دست می دادند. در را باز کرد و جینی را به بیرون راهنمایی کرد. در حالی که پله ها را به سرعت طی می کرد، جفدی نامه ای را جلوی پایش انداخت. دستخط آشنا بود:

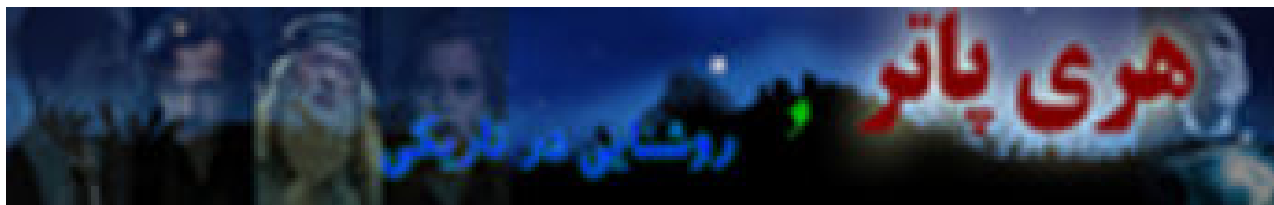
آقای پاتر. آماده حرکت هستیم. م.م.

هری لبخندی زد. جینی گفت:

«از کیه؟»

«از مکسه. گفته آماده حرکت. امروز بعد از ظهر میرم دنبالش. دیگه باید بیاد هاگوارتز. باید با پروفیسور مک گوناگال صحبت کنم که یه نفر دیگه به خوابگاه گریفیندور اضافه میشه»

در سرسرا را باز کرد و بعد از جینی داخل شد. میزها پر بودند و دانش آموزان در تکاپو. صبحانه را در آرامی صرف کرد. اولین کلاسش، با سال سومی ها بود. برنامه کلاسش را طبق برنامه های قبلی ریموس ریخته بود. قرار بود تغییر شکل یک

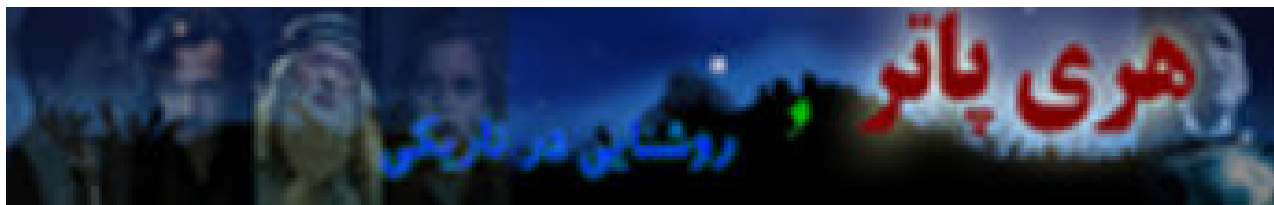


سوزن به یک قلم مو را تمرین کنند. هنوز تانکس به هوش نیامده بود. لیلی هم چشم گشوده بود و مدام در آغوش این و آن بود. البته در این مدت دو روزه که ریموس در آن اتاق به سر می برد، لیلی توسط خانم ویزلی نگهداری می شد. هری به سرعت خود را به درمانگاه رساند. قبل از شروع کلاسش سری به دوستانش زد. خوشبختانه حالشان خوب بود و با معجون های خانم پامفری در خواب بودند. می دانست که تا ظهر همان روز می شد آن دو را مرخص کرد. اما فکر کرد بهتر است کمی بیشتر به آن ها فرصت دهد. آن دو به کمی استراحت نیاز داشتند.

به سمت کلاسش به راه افتاد. دستش را در جیبش کرد. جام را حس می کرد. خشنودی. لحظه ای بعد جام در دستش نبود. در جایی دیگر و در کنار دو جسم دیگر قرار داشت. در واقع در کنار یک جسم دیگر. در کنار کلاهی که در درونش شمشیری را نگهداری می کرد. آری. جام را به کنار کلاه گروه بندی که شمشیر گودریگ گریفیندور را نگهداری می کرد فرستاده بود. امن ترین جای ممکن. هیچ کس نمی توانست مکان آن را بیابد. مگر چند نفر.

به جینی سفارش کرده بود که مجدد سر کلاس هایش شرکت کند. در کلاس را گشود و وارد شد. دانش آموزان سال سوم همگی به اتفاق برخاستند. هری بعد از سلام رو به دانش آموزان کرد و گفت:

«بسیار خب. ما طبق روش پروفیسور لوپین پیش میریم. امروز می خواهیم به سوزنو به یه قلم مو تبدیل کنیم. صبر کنین... شما قدرتون خیلی بیشتر از این حرفاست. من مطمئنم که شما می تونین. فقط یه کم تمرکز فکر می خواد و تمرین. در ضمن شما باید بتونین این کارو انجام بدین. برای این که یه جادوگر



بزرگ بشین باید از بچگی کارهای سخت سخت انجام بدین. بسیار خب. حالا تلاشتون رو بکنین. حرکت چوب جادوتون باید به شکل خط راست باشه. از نوک تا ته سوزن. بعد آروم طلسم رو به طور کامل ادا می کنین»

با حرکتی، جلوی همه دانش آموزان یک سوزن کوچک قرار گرفت. بعد از آن، جلوی همگی شان کاغذی ظاهر شد که طلسم مربوطه روی آن نوشته شده بود. دانش آموزان، ابتدا تعجب کردند. اما بعد از این که دیدند اولین دانش آموز که از گریفیندور بود کارش را آغاز کرده، آن ها هم مشغول شدند.

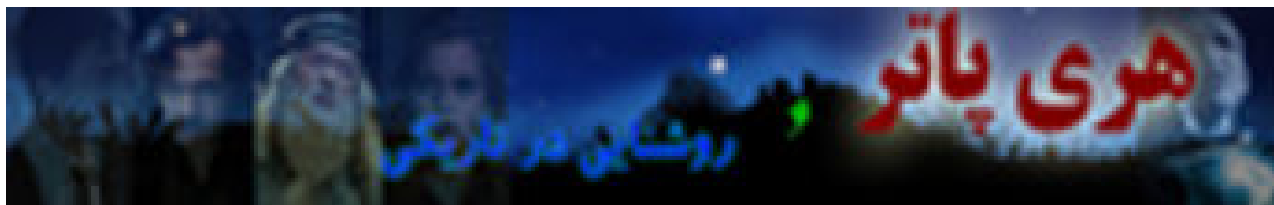
خیلی ها غلط تلفظ می کردند. خیلی ها حرکت چوب دستیشان اشتباه بود. هری قدم می زد و اصلاح می کرد. آخر کلاس، نتیجه نسبتاً رضایت بخش بود. یک نفر موفق شده بود نصف یک قلم مو را ایجاد کند. اکثریت قریب به اتفاق کلاس، تنها توانسته بودند تغییری در سوزنشان ایجاد کنند. هری گفت:

«بسیار خب. برای تکلیف جلسه بعد باید بتونین این طلسمو درست انجام بدین. هرچقدر کارتون بهتر باشه نمره بهتری می گیرین. خوش بگذره»

و در کلاس گشوده شد. دانش آموزان اتاق را ترک می کردند. هری در فرصت یک ربعی اش، به سرعت به سمت اتاق مدیر مدرسه رفت. شیرهای محافظ کناری پریدند. از پله های متحرک بالا رفت. در زد و وارد شد. پروفیسور مک گوناگال را دید که پشت میزش نشسته بود و به شدت مشغول برگه هایش بود. هری گفت:

«بخشید پروفیسور. عرضی داشتم»

«بگو پاتر. می شنوم»



—راستش می خواستم بهتون بگم که امروز یه دانش آموز جدید به جمع گریفیندوری ها اضافه می شه»

مک گوناگال آنقدر شوکه شده بود که یک دسته برگه کاغذ روی زمین بریزد. با بهت به هری می نگریست. تا زمانی که هری دسته کاغذ را از روی زمین جمع کرد و دوباره روی میز قرار داد. بعد گفت:

—جدی نمی گی»

—چرا. کاملاً جدیم. امروز بعدازظهر تصمیم دارم یه نفر دیگه رو به مدرسه بیارم»

—اسمش چیه؟»

—مکس مکنزی»

—کجائیه؟»

—انگلیسی»

—تا حالا جا بوده؟»

—راستشو بخواین اون شیش سال اینجا درس خونده»

—جدی؟ اما من دانش آموزی به این اسم به خاطر نمیارم»

—درسته. اگه اسم اصلیشو بدونین مطمئناً به خاطر میارین»

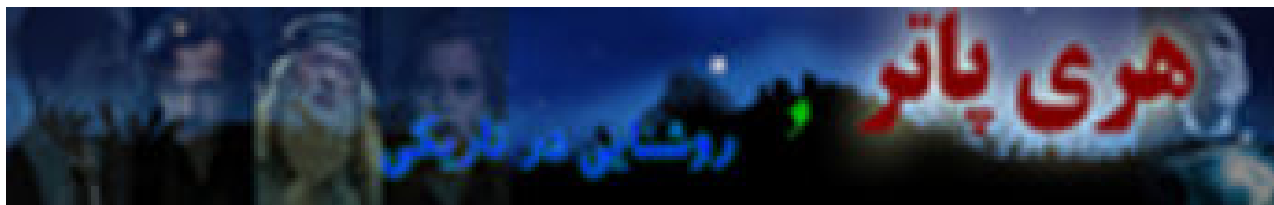
—اسم اصلیش؟ مگه اسمشو عوض کرده؟»

—بله. هم اسمشو عوض کرده و هم قیافه شو. آخه اگه با همون قیافه همیشگیش

میومد زنده نمی موند»

—جدی؟ مگه اون کی بوده؟»

—اگه بگم قول می دین آروم باشین؟»



– «آره قول می دم»

– «دراکو مالفوی»

همان دسته کاغذ، مجدد از دست مک گوناگال افتاد. هری مجدد آن را جمع کرد و روی میز قرار داد. مدیر گفت:

– «شوخیت گرفته هری؟»

– «شوخیم کجا بود. من به خواسته دامبلدور به مالفوی پناه دادم»

– «تو به مالفوی پناه دادی؟ چرا؟ اون سعی کرد دامبلدور و بکشه»

– «درسته. فکر می کنم اگر کسی قرار باشه انتقام بگیره من از همه مستحق ترم.

اما من به خواسته دامبلدور احترام گذاشتم و اول تحقیق کردم. فهمیدم که اون از

روی اجبار کار می کرده. رفتارهای پدرش و تهدید به مرگ مادرش دست روی

دست هم گذاشتن و اونو مجبور به اون کار کردن. شما اصلاً می دونین که مادرش

به خاطر این که دراکو نتونست دامبلدور رو بکشه مرد؟ توسط شخص و لدمورت»

– «...»

دامبلدور که تا کنون بیدار شده بود گفت:

– «چه خبره اینجا؟ چرا اتاقو گذاشتین روی سرتون؟»

هری گفت:

– «می خوام دراکو رو بیارم مدرسه»

– «امیدوارم بدونی داری چی کار می کنی هری. چون اگه دراکو رو توی مدرسه

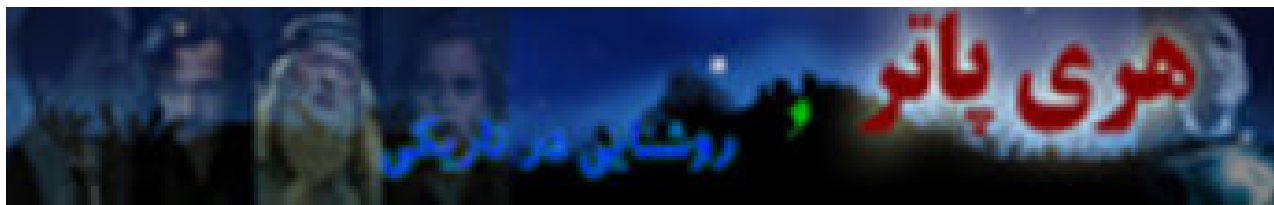
بینین، نه تو زنده می مونی و نه اون»

– «فکر همه جاشو کردم. تغییر قیافه داده. همینطور اسمشم عوض کرده»

by: James Potter



page



– «تغییر قیافه؟ معجون مرکب؟»

– «نه. یه معجون دیگه. یه معجون خاص از راونا. تا زمانی که معجون ضدشو

نخوری به همون شکل می مونی»

– «تو حرف نداری هری. مشکل چیه؟»

– «مشکل مدیر محترم ما هستن. ایشون حاضر نیستن قبول کنن»

– «یعنی بهش گفتی که این شخص جدید همون دراگو مالفویه؟»

– «آره. فکر کردم باید بدونن. حداقل بتونن یه کاری برای مدارک ایشون بکنن»

– «بسیار خب. دیگه چه خبر؟»

هری در حالی که برقی از چشمانش می گذشت گفت:

– «پیداش کردیم»

دامبلدور مانند برق گرفته ها درون تابلو اش به هوا پرید. به طوری که میز درون

تابلو واژگون شد. دیگر تابلو ها هم از این حرکت دامبلدور از خواب مصنوعی

خود پریدند. دامبلدور گفت:

– «جدی میگی؟ کجا؟ چی؟ چطوری؟»

– «بعد از کلی تحقیق متوجه شدیم که توی یکی از مغازه های طلا فروشی توی

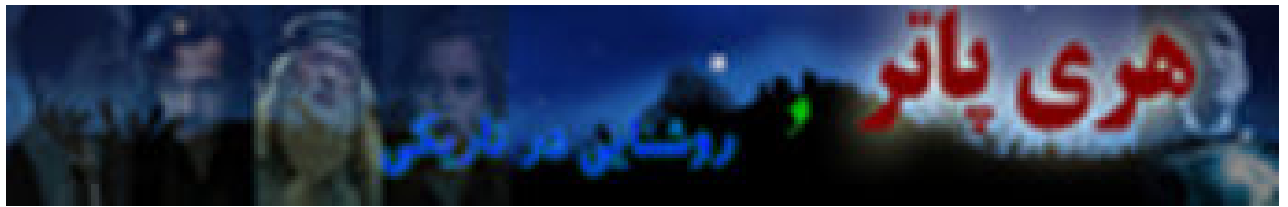
ایتالیا یه خبراییه. رفتیم همه جا رو بررسی کردیم. همه چی مشنگی بود به جز یک

جا. اونم سیستم دفع دزد بود. با جادو دست کاری شده بود. خلاصه ما یک راه

زیرزمینی پیدا کردیم. رفتیم و رفتیم و رفتیم. بالاخره بعد از کلی دردسر، تونستم

تکه روح ولامورتو پیدا کنم. من جام هافل پافو پیدا کردم»

– «تو؟ منظورت اینه که دوستان باهات نبودن؟»



«نه. ما طی یه اتفاق از هم جدا موندیم. من یه لحظه تصمیم گرفتم که همونجا همه جاودانه سازها رو نابود کنم. اما خواستم که رون و هرمیون هم توی افتخار اون سهیم باشن. آخه اونا زخمی شدن و الآن خوابن»

مک گوناگال هم به هوا پرید:

«اونا زخمی شدن؟ حالشون خوبه؟ باید بینمشون»

«اگه بخواین می تونین توی درمونگاه ببینینشون. اما اونا حالشون خوبه. جینی درمانگر خوبیه»

مک گوناگال گفت:

«حالا میگی من در مورد این مکس مکنزی چی کار کنم؟»

«خب راستش باید یه کمی صحنه سازی کنین. توی مدرسه باید کاری کنین که همه فکر کنن از یه مدرسه دیگه اومده. بیرون هم باید طوری نشون بدین که انگار هفت ساله اینجا درس می خونه. نکته دیگه اینه که می خوام توی گریفیندور باشه»

«چرا؟»

«چون دیگه توی اسلایترین کسی رو نداره. الآن ما تنها دوستای اونیم»

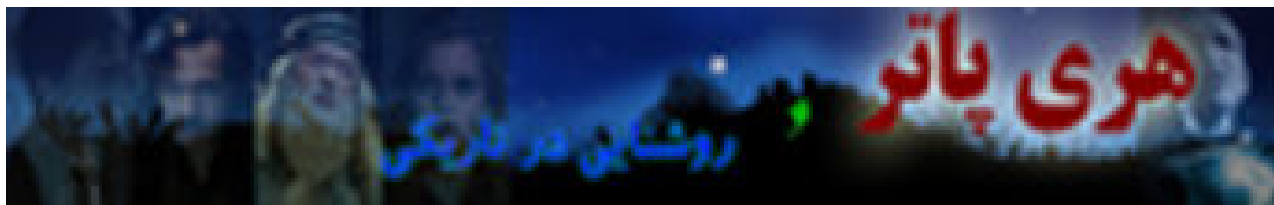
«دوست؟ اون می دونه دوست یعنی چی؟»

«نمی دونست. اما فهمید»

«بسیار خب. کلاست دیر میشه»

«بله پروفیسور. ممنون. پروفیسور دامبلدور، فعلاً خداحافظ»

«خداحافظ پسرم»



وقتی هری در را بست، دامبلدور گفت:

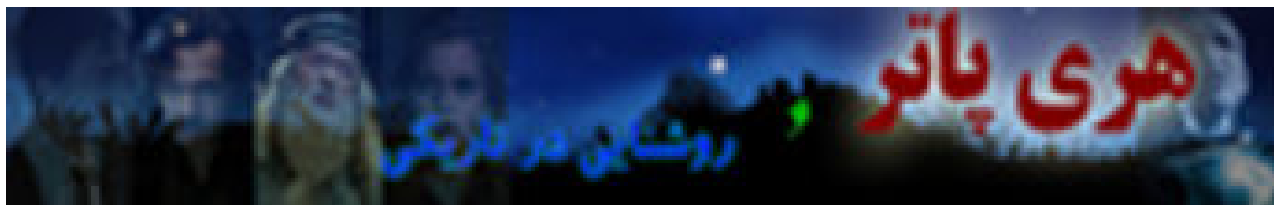
«هی من میگم هر چی هری میگه گوش کن تو زیر بار نمیری. اون بهتر از من و تو می فهمه که چی کار می کنه و چه کاری درسته»
«اما اون فقط هفده سالشه»

«درسته که هفده سالشه. اما از من و تو عاقل تره. همینطور خیلی قدرتمند تر. فکر می کنی چرا الان هاگوارتز اینقدر امنه؟ به خاطر حضور هریه. فکر می کنی هری همینطور میشینه و به طلسمای تو و امرالد و نیک بسنده می کنه؟ نه. هری اون طلسمای حفاظتی شما رو چند برابر کرده. به همراه دوستاش»
«راست میگی؟»

«دروغم چیه. اگه هری این کارو نکرده باشه ازش تعجب می کنم. حالا هم بهتره
یه کاری برای مکس مکنزی بکنی»

هری به سرعت می دوید. کلاسش نزدیک بود دیر شود. سال ششمی ها. جینی در بین آن ها بود. به خواسته هری، جینی به هیچ وجه در پرسش و جواب ها شرکت نمی کرد. آن جلسه قرار بود تئوریات را توضیح دهد و جلسه بعد عملی کار کند. تبدیل موجودی کوچک به موجودی بزرگ. با دقت تمام و ریزه کاری های بسیار. تا آن اندازه که حتی یک خال را هم جا نیندازند.

ساعت بعد از آن با سال هفتمی ها داشت. تبدیل خود به جسم. در ابتدا، هری خود را به یک صندلی تبدیل کرد. سپس طلسم مورد نظر را به دانش آموزان آموخت و تمرین آن ها را نظاره کرد.



ساعت آخر آن روز، با سال چهارمی ها داشت. سعی کرد به آن ها آموزش دهد که یک خط کش را به یک سوزن ته گرد تبدیل کنند. وقتی صدای زنگ شنیده شد، با نفسی از سر آسودگی از اتاق خارج شد. به سمت درمانگاه رفت. رون و هرمیون به هوش آمده بودند. جینی هم آنجا بود. هری گفت:

«چطورین خوش خواب ها؟»

رون با صدایی گرفته گفت:

«هری کجا بودی؟ ما رو نصفه عمر کردی»

«ببین کی اینو می‌گه. کسی که در تمام مدت بیهوش بوده»

صدای خنده برخاست. هری گفت:

«خیلی خب. بسه. من صبر کردم که شما به هوش بیاین. الان می خوام برم دنبال

مکس. بعدش میریم به قصر تا نابودش کنم»

«ما هم باهات بیایم؟»

«آره. می خوام اگه اتفاقی افتاد شما مراقب باشین»

«چه عجب آقا ما رو هم حساب کردن»

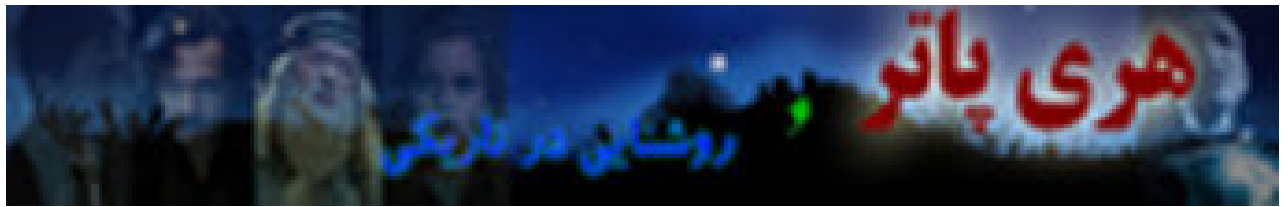
«من همیشه روی شما حساب می کنم. اما دوست ندارم به خطر بیفتین»

جینی در این میان ساکت بود. هری گفت:

«چیزی شده جین؟»

«من باهات نمیام»

«چرا؟»



تا جین خواست جواب دهد، مادام پامفری جلو آمد و گفت:
«وقت ملاقات تمومه. مریضای من باید استراحت کنن. آقای پاتر خانم ویزلی
بیرون»

هری دست جینی را گرفت و بعد از خداحافظی از دو دوستش، از درمانگاه خارج
شد. جینی را به گوشه ای کشید و گفت:

«چی شده جین؟»

«من نمی خوام مزاحم تو باشم»

«منظورت چیه؟»

«هر وقت من با تو باشم، تو نگران سلامتی من میشی. اونوقت نمی تونی کارتو به
درستی انجام بدی»

صدایی دیگر دخالت کرد:

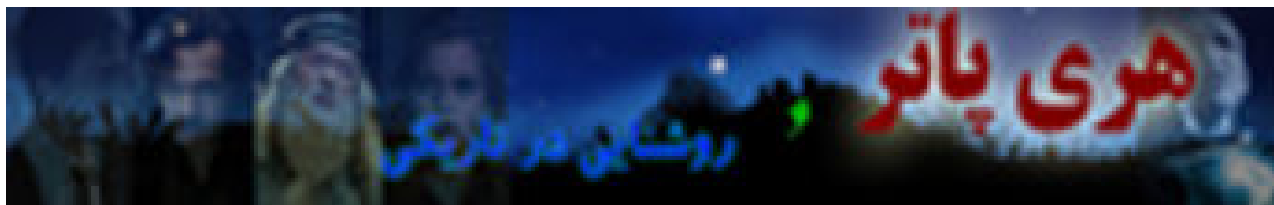
«من با خانم ویزلی موافقم. خانما نباید توی خط مقدم باشن. مگر در شرایط
خاصی که دیگه مردی توی خط مقدم نمونه»

این صدا صدایی آشنا بود. مدت ها بود که با او ملاقات نداشته. اما خوشحال بود.
لحن این پسر آرامش بخش بود.

«چطوری امزی. خیلی وقته ندیدمت. خوشحالم که می بینمت»

«منم همینطور. اما اون حرفمو جدی زدم. پیشنهاد می کنم که خانما رو به خط
مقدم راه ندی»

«چرا؟»



«چون خانما احساساتی ترن. ممکنه توی شرایط حساس باعث تصمیم گیری های غلط بشن»

هری اندکی آزرده شده بود. جینی هم غم گینانه به زمین چشم دوخته بود. هری گفت:

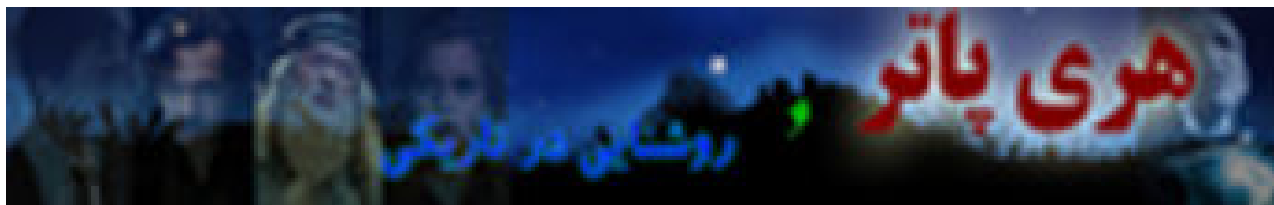
«بیشتر توضیح به»

«به توضیح بیشتر نیازی نیست. خانما خانمن. احساساتی بودن در ذات خانماست. چه برسه به این که این خانم اینقدر به شما علاقه داره. همینطور شما به ایشون. این باعث میشه که همش فکرتون پیش هم باشه و چشمتون دنبال هم دیگه بگرده. اونوقت هیچ کدومتون نمی تونه درست عمل کنه»

«خب اگه از هم دیگه دور باشیم بازم فکرمون منحرف میشه»

«اما نه به اندازه ای که جلوی چشم هم باشین. به حرف من خوب فکر کنین. خانما پشت جبهه خیلی بهتر می تونن کار کنن. خانما همیشه توی همه دنیا نقش پشتیبان رو داشتن. شما خانم ویزلی و همینطور خانم گرنجر می تونین پشتیبان خیلی خوبی برای همسران آینده تون باشین. من باید برم. به حرف من فکر کنین. خود من توی خط مقدم خواهم بود. اما تا جایی که بتونم نمی ذارم خانما بیان جلو» و رفت. هری وقتی اندکی به حرف او اندیشید، دید که او درست می گوید. جینی هم همین احساس را داشت. می دانست که کار درست این است. خانم ها همواره نقش پشتیبان را داشته اند. این بار هم باید همینگونه می بود. دست هری را گرفت و گفت:

«اینم از این. من دیگه همه جا باهات نیام»



هری گفت:

«دیگه لازم نیست. چون ما دیگه قرار نیست دنبال جاودانه سازها این ور و اون ور بریم. همین امشب چهارتایی تلاشمونو می کنیم که همه روحها رو نابود کنیم. اون وقت دیگه می مونه خود و لدمورت»

لبخندی زد و جینی را به سمت خروجی کشید. دروازه ها را باز کرد و همراه با جینی از قلعه خارج شد. غیب شد و درست در وسط اتاق مکس ظاهر گردید. مکس که از این ظهور ناگهانی شوکه شده بود، در حالی که چوبش را بالا نگه داشته بود به آن ها نگاه می کرد. هری گفت:

«می بخشین. اشتباه کردم. دور از ادبه که یه دفگی وسط اتاق ظاهر شد. خیلی خوشحال بودم حواسم نبود»

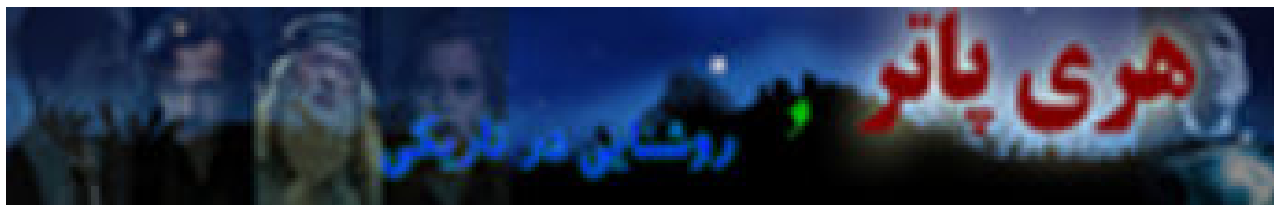
«بهبتره دیگه تکرار نشه. چون ممکنه آسیب بینین»

«اوه اوه. آقا رو. مواظب خودت باش طوریت نشه. در ضمن یادت باشه اگه دوباره هم چین اتفاقی افتاد، شخصی که ظاهر میشه یا منم یا و لدمورت. چون این جا طلسم رازداری داره. توی هاگوارتز هم کسی نمی تونه غیب بشه. حالا بهتره حاضر شی راه بیفتیم»

«من حاضرم. اما من نمی دونم توی مدرسه باید چی کار بکنم»

«کار خاصی نمی خواد بکنی. تو به اندازه کافی آموزش دیدی. البته اونجا یه مقدار ضد طلسم سیاه هم یاد میگیری. درست نیست از طلسم های ناجور استفاده کنی. بعدشم به درسات می رسی. امسال سال هفتمی»

«بقیه چطوری بر خورد می کنن؟»



«من با مدیر هماهنگ کردم. مشکلی نیست. قراره طوری جلوه داده بشه که توی مدرسه همه فکر کنن از یه مدرسه دیگه اومدی و خارج از مدرسه هم انگار هفت ساله داری درس می خونی»

«چه خوب. اصلاً دلم نمی خواد با کسی درگیر بشم»

«خوبه عقلت سر جاشه. وسائلت فقط همینان؟»

«آره»

«چه کم. فکر کنم یه کم خرید هم باید برات بکنیم. برای امسال هیچ وسیله ای نداری. عیبی نداره. سفارش می دیم بفرستن»

هری طلسمی به سمت وسائلمکس فرستاد و آن ها غیب شدند. هری گفت:

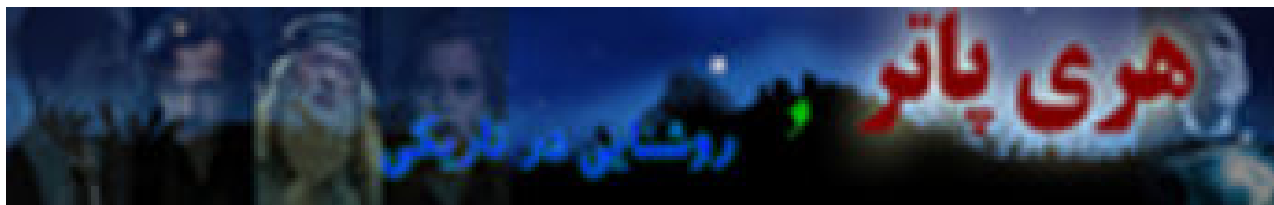
«بسیار خب. می خوام با من غیب بشی یا خودت میای؟»

«با تو؟ هنوز اونقدر غرور دارم که خودم بیام»

«باشه. جلوی هاگوارتز منتظرتم»

و همراه با جینی غیب شد. پسر جلوی آینه ایستاد و خود را مرتب کرد. از تیپ جدیدش خوشش می آمد. طوری بود که همیشه آرزویش را داشت. قدی بلند. چهار شانه. عضلاتی ورزیده. صورتی کشیده و بینی ای نسبتاً بلند و عقابی. چشمانی آبی و مژه هایی بلند. ابروانی کمانی. موهایی قهوه ای که تا روی گوش هایش می رسید.

یقه اش را صاف کرد و برای آخرین بار دستی به موهایش کشید. سپس از اتاق خارج شد. به سمت اتاق مقابل رفت. در زد و وارد شد. دوستش شدید مشغول کار کردن روی یک پاتیل بود. این پسر در معجون سازی تک بود. البته نمی دانست



که می تواند او را با استاد سابق معجون هایش مقایسه کند یا نه. اما کارش خیلی خوب بود. وقتی توانسته بود هری را متعجب کند پس حتماً خیلی خیلی کارش درست است. جلو رفت. دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

«من دارم میرم»

«هاگوارتز؟»

«آره»

«می بینمت که؟»

«نمی دونم. من دانش آموزم. فکر نکنم اجازه ورود و خروج داشته باشم»

«عیبی نداره. کریسمس که میای اینجا»

«حتماً. البته اگه هری اجازه بده. برام نامه بنویس»

«حتماً امیدوارم موفق باشی»

پسر برخاست و مکس را در آغوش گرفت. بعد از چند لحظه، مکس گفت:

«خداحافظ»

«به سلامت»

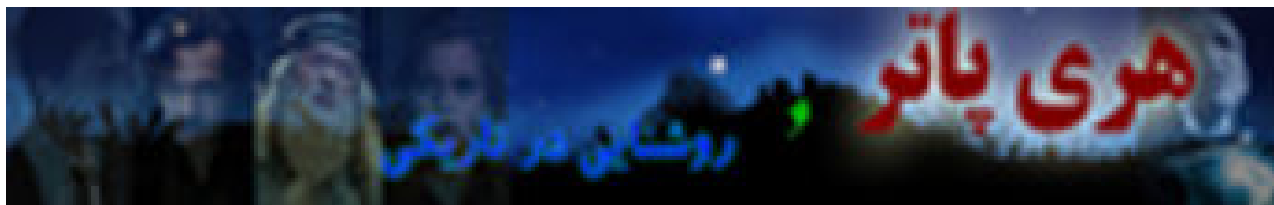
اتاق را ترک کرد. طبقه ها را یکی یکی پایین می رفت. در طبقه هم کف، در اتاقی را زد. جواب که شنید، وارد شد.

«بفرمائید آقای مکنزی»

«خواستم ازتون تشکر کنم و خداحافظی کنم»

«کجا می خوای بری؟»

«هری منو به هاگوارتز می بره»



«خوبه. بهترین کاره. حواست باشه که بندو به آب ندی. جسد قلبی جنجال زیادی به پا کرد. چیزی رو لو ندی یه وقت»

«حواسم هست آقای فلامل. ممنون از تذکرتون و پذیراییتون»

«اینجا خونه هریه. باید از هری تشکر کنی. خوشحالم که برگشتی به سمت ما»

«منم همینطور. خداحافظ»

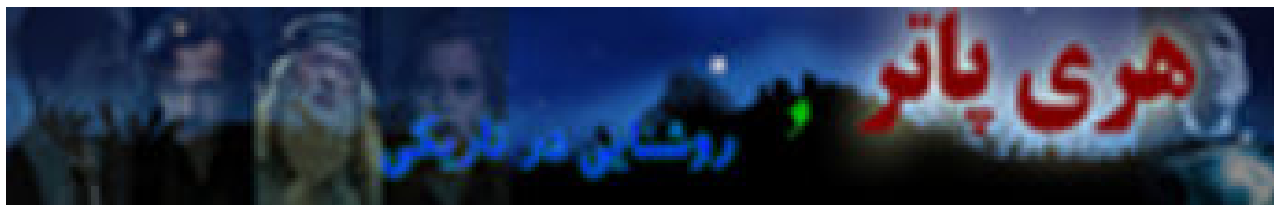
«خداحافظ پسر. مواظب خودت باش. سعی کن در دسر درست نکنی»

«چشم»

در را بست. از خانه خارج شد. باد سوزداری می وزید. چند قدمی که از خانه دور شد، تمرکز کرد و بعد صدایی سکوت سرد میدان گریمولد را شکست. در ابتدای جاده بود. انتهای هاگزمید و ابتدای جاده ای که منتهی می شد به هاگوارتز. قلعه باشکوه با برفی که رویش نشسته بود، زیباتر و با ابهت تر به نظر می رسید. شاید تنها خانه واقعی اش اینجا بود. جایی که در آن اکثر اوقات سکون داشت و آرامش. جاده را پیمود. جلوی ورودی، دو نفر منتظر او بودند. درهای قلعه باز بود. مطمئن بود هری و جینی هستند. سرعت قدم زدنش را تندتر کرد. بعد از پنج دقیقه، به ورودی هاگوارتز رسید.

«به خونه خوش اومدی»

با این حرف هری، قدم به داخل قلعه گذاشت. چند قدم بر نداشته بود که سر و صدایی شنید. برگشت و دید که هری مشغول قفل کردن مجدد دروازه است. زنجیرهای غول آسا با سر و صدا سر جای خود قرار می گرفتند. به قدم زدن ادامه داد. آرام آرام و مستقیم به سمت کنار دریاچه رفت. جایی که دو مقبره سفید



موجود بود. تعجب کرد. دو تا؟ شنیده بود که دامبلدور را در مقبره ای سفید کنار دریاچه دفن کرده اند. دیگری که بود؟

خود را با عجله بیشتری به آن رساند. نمی دانست باید متعجب باشد و از هری سؤال کند که قبر دیگر مال کیست یا این که به آلبوس دامبلدور ادای احترام کند؟ کسی که او را نجات داده بود.

کنار مقبره دامبلدور ایستاد. دقیقه ای سکوت کرد. رو به هری کرد و گفت:
- «اون مقبره دیگه مال کیه؟»

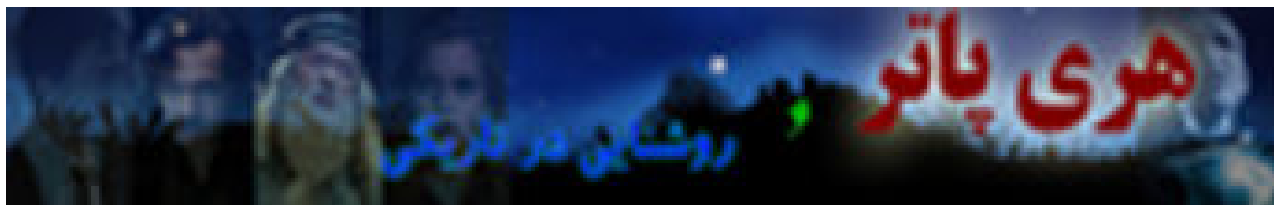
- «سوروس اسنیپ»

قلبش فرو ریخت. امید داشت که حداقل تنها استاد مورد علاقه اش را دارد. اما او هم مرده بود؟ این به چه معنا بود؟ شاید او مرگخوار بود اما باز هم همیشه هوای دراکو را داشت. اصلاً مگر سوروس مرگخوار نبود؟ مگر او دامبلدور را نکشته بود؟ پس چرا جسدش کنار دامبلدور دفن شده بود؟ هری گفت:

- «این مسئله رو فقط چند نفر می دونن. بهتره به کسی نگی»

- «چطور؟ مگه... مگه سوروس...»

- «درسته مرگخوار بود و پروفیسور دامبلدور رو هم کشت. اما اون دستور داشت. پروفیسور دامبلدور به هر حال اون شب یا چند روز دیگه اش می مرد. در واقع پروفیسور دامبلدور می دونست که قراره بمیره. انتخاب کرد که توسط سوروس کشته بشه تا مقام سوروس پیش ولدمورت بره بالا. اون وقت می تونست بهترین اخبار و دسته اول ترینشونو به محفل ققنوس و من بده. وقتی دست تو رو می گیره و از مدرسه میره، پیش ولدمورت میشه بهترین. خودت که بهتر می دونی. بعدش



یه چند وقتی رو مرخصی می گیره. توی اون مدت به همراه یک نفر دیگه به من و دوستانم آموزش میده. هرچی که بلد بود رو به ما یاد داد. یه روز ولدمورت احضارش می کنه. تا حد مرگ شکنجه اش می کنه. خودشو به سختی می رسونه پیش یه دوست. اما ما معجون لازمو نداشتیم. خیلی گشتیم. رفتیم خونه اش. پیدا نکردیم. بعد از مدتی فهمیدیم که باید بیایم هاگوارتز تا معجونو از توی اتاقش برداریم. اما وقتی برگشتیم دیر شده بود. از شدت خونریزی داخلی مرد. نوش دارو بعد از مرگ سهراب»

پسر به آرامی کنار مقبره دیگه رفت. دستش را روی آن گذاشت. قطره ای اشک از گوشه چشمش جاری شد. دقیقه ای دیگه سکوت کرد. بعد رو به قلعه کرد و گفت:

«حالا من باید کجا برم؟»

«اول میریم پیش مدیر. بعدش میای به برج گریفیندور»

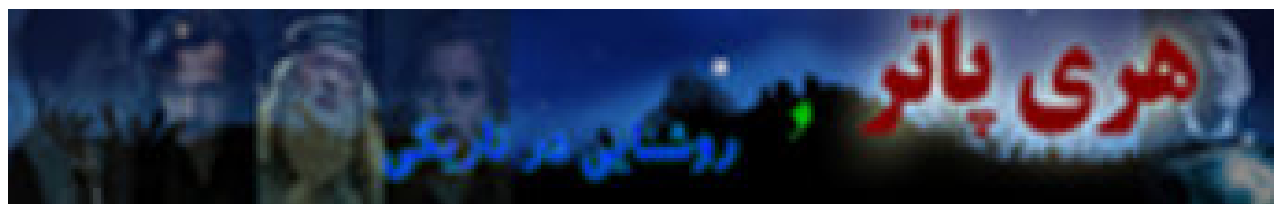
«چرا اونجا؟»

«چون فکر نمی کنم توی اسلایترین دیگه دوستی داشته باشی»

«درسته. اما من همیشه از گریفیندور متنفر بودم. نمی دونم می تونم کنار پیام یا نه»

«اون مال سابق بود. دلیلش هم چیز دیگه ای بود. حالا همه چیز حله. بریم دیگه» دست مکس را گرفت و به سمت قلعه کشید. پله ها را دو تا یکی طی کردند و به دفتر مدیر رسیدند.

تق تق تق



«بفرمائید»

وقتی در را باز کرد، متوجه شد که مک گوناگال با چهره ای عجیب به او نگاه می کند. به وضوح می توانست حدس بزند که مک گوناگال نمی داند باید چگونه برخورد کند. هری جلو رفت و مکس را هم که خجالت مند پشتش می آمد را کشید. وقتی به جلوی میز مدیر رسید گفت:

«سلام. مهمونمون رو آوردم. مکس مکنزی»

و با دست مکس را جلو راند. مک گوناگال دستش را دراز کرد و با مکس دست داد. هری گفت:

«دوست جدید ما که اومده سال آخرش رو تموم کنه و همینطور می خواد علیه ولدمورت هم اقدام کنه»

«خیلی خوبه. امیدوارم موفق باشید. آقای مکنزی شما به گروه گریفیندور منتقل میشین. از اونجایی که توی خوابگاه های سال هفتمیا جا نیست، پس اتاق هری و دوستاشو یه کم بزرگ می کنیم و یه تخت اضافه می کنیم. فکر می کنم اینطوری راحت تر باشین»

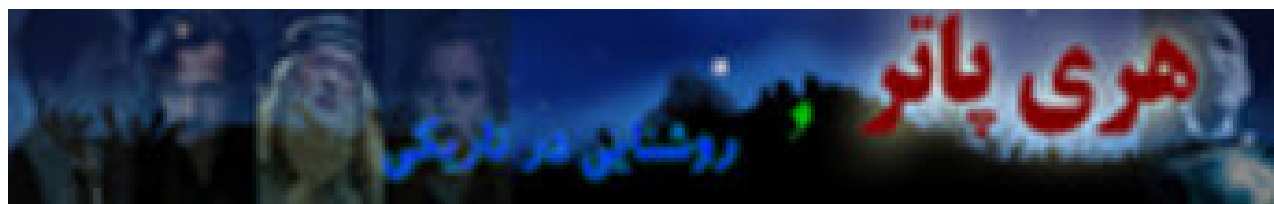
«بله. ممنون»

«هری؟ فکر می کنم شما از پس این کار بر بیای دیگه. نه؟»

«بله حتما. ممنونم پروفیسور»

وقتی می خواست از اتاق خارج شود، تابلو دامبلدور را دید. با چشمانی گشوده و خرسند به مکس می نگریست.

«احسنت. برترین نوع تغییر قیافه»



مکس سر افکند. کفش هایش در آن لحظه زیباترین چیز به نظر می رسید. اشک جلوی دیدگانش را گرفته بود. دامبلدور گفت:

«چرا ناراحتی؟»

«من...من...»

«بسه دیگه. نمی خواد حرف بزنی. حالا دیگه فقط باید به یه چیز فکر کنی. به انتقام از کسی که مادرت رو کشت و تنها امید زندگیت رو ازت گرفت»

«بله...مم...ممنونم»

«خواهش می کنم. حالا بهتره به هری کمک کنی با زرنگی و تلاشت در آموزش

جادو»

«چشم»

«آفرین پسر خوب. حالا برو تا هری جاتو بهت نشون بده»

«متشکرم»

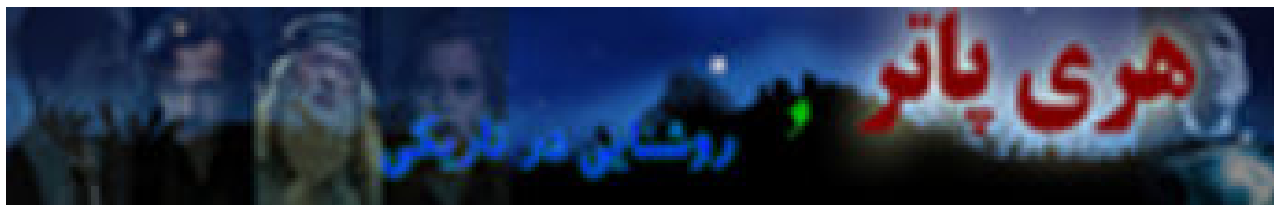
مکس خارج شد و هری هم بعد از خوش و بشی از اتاق خارج گردید. مکس در فکر بود. بعد از چند لحظه گفت:

«میخوای چی به من یاد بدی؟»

«دفاع در برابر جادوی سیاه و یه کمی جادوی سفید. هرچی بیشتر استعداد شون

بدی بیشتر بهت یاد میدم. خوبه؟»

«بله»



لحنش سرد شد. گویا هنوز هم نمی توانست عادات قدیم خود را کنار بگذارد. دوست داشت با غرور حرف بزند. راه برود. فکر کند. اما می دانست که نمی تواند. می دانست که تمامی این ادا و اطفال ها تنها سرپوشی بوده بر درونش. اما آسه آسه.

با صدای هری به خود آمد.

«رسیدیم. اسم رمز آبنبات فلفلیه»

بانوی چاق در حالی که با تعجب به پسر نگاه می کرد گفت:

«دانش آموز جدید؟»

«البته. مکس مکنزی»

«اوه»

مکس بعد از هری داخل شد. وقتی داخل را دید، از تعجب چشمانش گشاد شد. جینی به استقبالشان آمد. کاغذی در دستش بود. با مکس خوش و بشی کرد و بعد هری را به گوشه ای کشید و گفت:

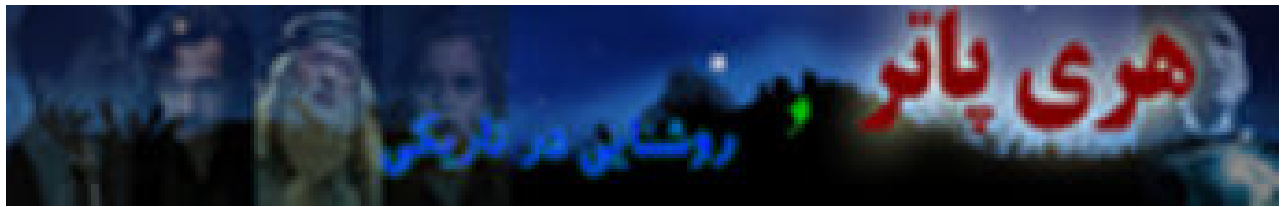
«این نامه رو کریستی آورد»

«چی نوشته؟»

«یک جلسه خیلی مهم. همین امشب. از هر چهارتایمون خواسته حتماً شرکت کنیم»

«خب ما هم شرکت می کنیم»

«اما فکر نمی کنم مک گوناگال اجازه بده»



«خودشم عضو محفله. مطمئنم دعوت نامه دریافت کرده. اجازه میده. حالا بهتره بریم خوابگاه رو آماده کنیم. یه عضو جدید داریم»

نیم ساعت بعد، هری خوابگاه را کمی بزرگتر کرده بود. به اندازه ای که یک تخت دیگر و یک کمد دیگر در آن جا جا شود. یک تخت راحت و یک کمد لوازم شخصی هم ظاهر کرده بود و آن دو را تحویل مکس داده بود. بعد گفت:

«جینی ترتیب لوازم رو داده. تا فردا صبح می رسه. اینجا باید راحت باشی. بچه ها تحویلت میگیرن. بهتر از اون اسلایترینی هان. اما یادت باشه یه وقت چیزی رو لو ندی»

«خیلی خب. برای بار سیصد و چهارمین بار»

«آفرین. به زندگی عادی خوش اومدی. خوش بگذرون. راستی اینو هم داشته باش. عضو جدید ارتش دامبلدوری»

و با حرکت چوبش، آینه ای در دستان مکس ظاهر شد. هری گفت:

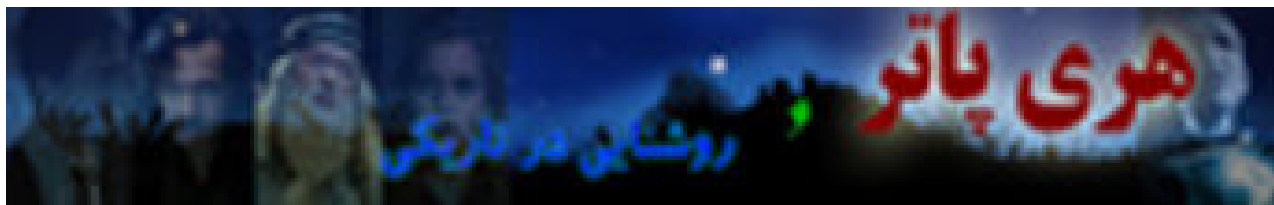
«روش ارتباطی ارتشه. قرارهای ارتش هم توی اون کاغذای بغلش ثبت میشه. از این به بعد توی کلاس های ما شرکت می کنی. علاوه بر این که سر کلاسای مدرسه حاضر میشی»

«اما من با هیچکی دوست نیستم»

«میشی. حالا راحت باش. من باید برم. فعلاً»

خوابگاه را ترک کرد و به سمت درمانگاه رفت. به هر کلکی که شده بود، یواشکی نزد رون و هرمیون رفت و آن دو را بیدار کرد.

«چی شده هری؟»



«هیچی. فقط باید به ساعت دیگه توی جلسه مهم محفل باشیم»

«ما؟»

«آره. خیر سرمون مأمور مخفی محفلیم»

«اما مادام پامفری اجازه نمی ده»

«می دونم. شما حالتون کاملاً خوب شده. بهتره فرار کنین. شنل نامرئی اینجاست»
و از درون جیبش، پارچه ای لطیف را خارج ساخت و زیر ملحفه رون گذاشت و گفت:

«من فعلاً میرم. در ضمن مکس رو هم آوردم. الان توی خوابگاست. شما رأس یک ساعت دیگه جلوی خروجی باشین. هر میون، یه کمی هم به سروصورتت برس. رد زخمتو از بین ببر. اشک ققنوس زخمتو کاملاً خوب کرده. اما می دونم که نیک از جای اون رد ها می تونه بفهمه چی شده. بهتره یکی از طلسمای خاصتو به کار ببری. من رفتم»

و غیب شد و رفت.

(یک ساعت بعد-جلوی خروجی قلعه)

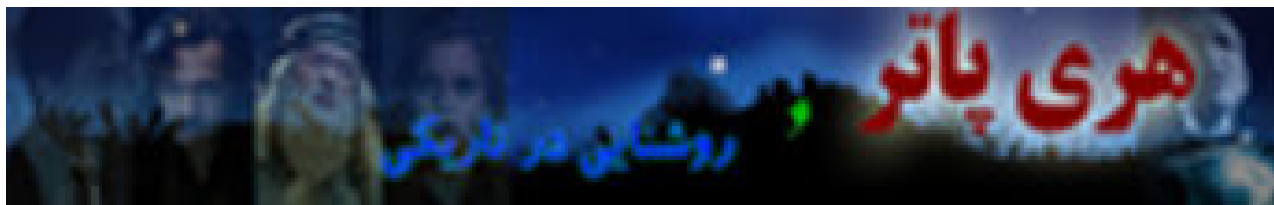
«هری؟»

«اومدین؟»

«آره»

هری و جینی جلوی خروجی قلعه ایستاده بودند و بعد از آن، رون و هر میون هم از زیر شنل نامرئی خارج شدند. هری گفت:

«اینجوری خیلی تابلو میشیم. دستای همو بگیرین تا غیبتون کنم»



جینی دست راست هری را گرفت و رون دست چپش را. هر میون هم دست دیگر رون را گرفت. صدای خفیفی شنیده شد و لحظه ای بعد، هیچ کس در آن راهرو نبود. هیچ کس جز یک نفر. او که...

مایل ها آن طرف تر، در میان یک سالن نسبتاً بزرگ، در میدان گریمولد، در خانه شماره دوازده، چهار نفر ظاهر شدند. با این ظهور ناگهانی، تنها فردی که در آن سالن بود به هوا پرید. هری گفت:

«معذرت می خوام نیک. فکر نمی کردم کسی اینجا باشه»

«اوه هری. بهتره دیگه این کاراتو نکنی. اگه غارتگری برای خودتی. اینجا از این خبرا نیست»

«باشه نیک. حالا چی شده؟ بقیه کجان؟»

«بقیه ای در کار نیست. فقط ما»

«جدی؟ فکر می کردم یه جلسه بزرگه. حالا با ما چی کار داری؟»

«می خوام بهم گزارش بدین»

«گزارش چی؟ ما که مأموریتی نرفتیم»

«چرا رفتین. آخرین جایی که رفتین. ارتشو هم با خودت بردی»

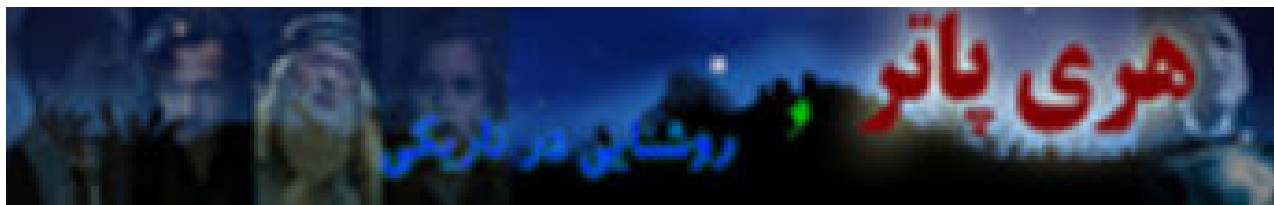
«آها. ...»

بعد از پایان یافتن صحبت هایش نیک گفت:

«کی می خوای نابودش کنی؟»

«همین امشب. بعد از این که از اینجا رفتیم»

«کجا می خوای نابودش کنی؟»



- «قصر دامبلدورها»

- «منم میام»

- «نه»

- «چرا؟»

- «چون خطرناکه»

- «خطر برای تو هم هست»

- «من تنها کسی هستم که می تونم نابودش کنم»

- «می تونم کمکت کنم»

- «جینی و رون و هرمیون هستن»

- «تجربه و سرعت من بیشتره»

- «اطلاعات ما بیشتره. در ضمن من بیشتر از همه با ولدمورت روبرو شدم و جینی

هم یک بار باهاش روبرو شده. رون و هرمیون هم همیشه کنار من بودن»

- «منم روش»

- «نمیشه. بحث کافیه. ما رفتیم»

برخاست و به همراه دوستانش غیب شد. اما نیک هم بیکار ننشست.

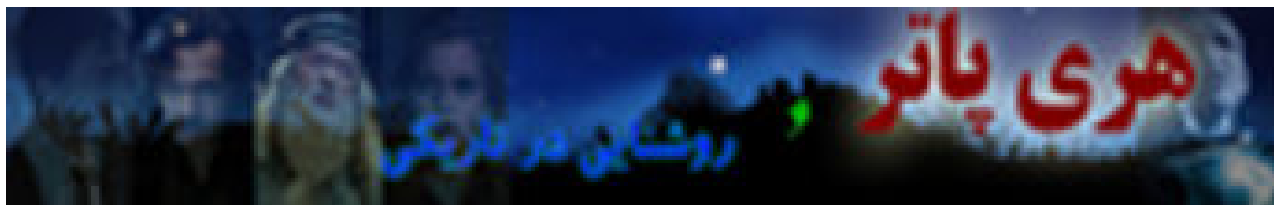
در جایی دیگر، هری و دوستانش در اتاقی سفید و سنگی ظاهر شدند. هری اشاره

ای کرد و بعد جام هافل پاف در دستانش بود. آن را روی زمین گذاشت. رو به

دوستانش کرد و گفت:

- «هیچ کاری نمی کنین. فقط مواظب باشین که اگر برنامه ناموفق بود، روح ها رو

به سرعت بکشین و اجازه هیچ کاری بهشون ندین»



– «باشه هری»

– «دور هر چهار تامون یک طلسم محافظ خیلی قوی ایجاد می کنم»
چوبش را حرکتی داد. جام در فاصله سی سانتی اش روی زمین بود. افکارش را و دیدش را مرتب می کرد. بعد از این که به موقعیت متعادل رسید، چوبش را به سمت جام گرفت و در ذهن فریاد کشید:

– «آپیندا گاسیلی»

نوری طلایی رنگ از چوبش به جام برخورد کرد. جام کدر رنگ رشد. باری دیگر:
– «ریکولینا آل گستینی کامن»

احساس خستگی می کرد. دردی در ورای وجودش ریشه دوانده بود. دردی از مغز استخوان. سرما کم کم اتاق را فرا می گرفت. جام به طور کامل تیره شده بود. دیگر اثری از نشان هافل پاف نبود. کم کم جام ترک می خورد. هری درد زیادی را تحمل می کرد. اما باید کار را تمام می کرد. درد را کنار زد.
در چهره جینی و رون و هرمیون ترس موج می زد. هری افکارش را آرام کرد. سعی کرد درد را کنار بزند. اما لحظه به لحظه درد بیشتر حمله می کرد. افکارش را مدام مغشوش می کرد.

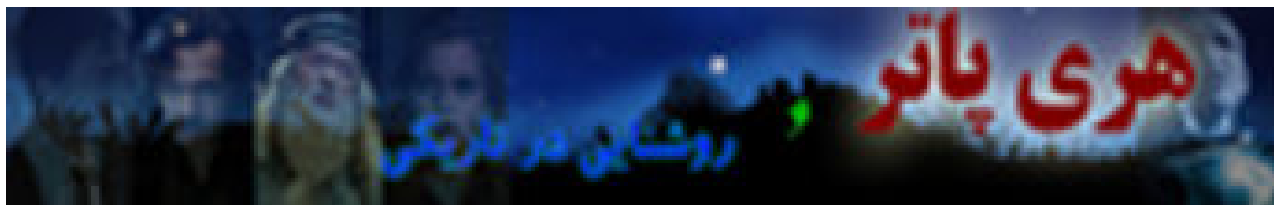
سعی دوباره.

ناتوانی.

سعی.

نمیشه.

سعی.



درد بیشتر.

سعی.

افکار نامنظم.

نه. امکان پذیر نبود. لحظه به لحظه بر درد افزوده می شد. سه دقیقه گذشت و هری در همان حالت بود. در آخرین لحظه، سقوط کرد. در حال افتادن بود که دو نفر از طرفینش، او را گرفتند. با نگاهی تار، متوجه شد جینی و هرمیون و او را گرفته اند و رون هم در حال فکر کردن است که چه کند. هری ناتوان شده بود. دیگر نمی توانست کاری بکند. لحظه به لحظه از نیرویش کاسته میشد.

نوشته ها را به یاد می آورد:

مبری طلسم وقت کوتاهی دارد. اگر به موقع طلسم خروج را انجام ندهد، پس از اندکی تمامی ارواح به بدنش نفوذ خواهند کرد. اگر قوی باشد، تمامی روح ها را می پذیرد و شفقتی برید حاصل می شود. اگر ضعیف باشد، بلافاصله می میرد و ارواح سرگردان در اطراف به دنبال اشخاص دیگر می گردند...

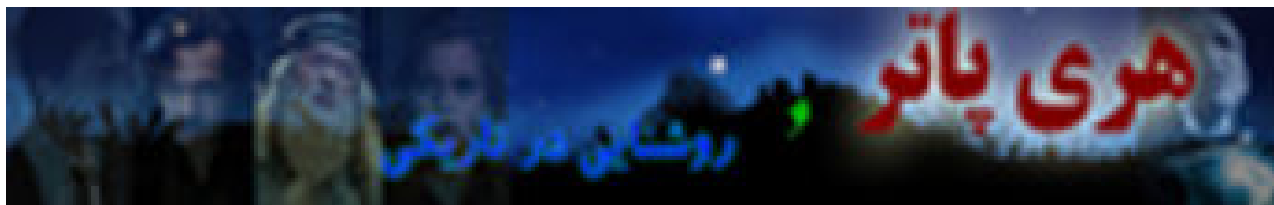
اما هری دیگر نمی توانست. آخرین تلاشش را کرد و باز هم بیهوده بود. ذره به ذره وجودش در درد فرو می رفت.

دیگر نمی توانست. چشمانش بسته می شدند. همه چیز سیاه می شدند. ناتوانی مطلق...

«خواهش می کنم امرالد. بهم بگو جاش کجاست»

«من نمی تونم. اون قصر متعلق به هریه. باید از هری اجازه بگیری»

«اما تو رازدار اونجایی»



– «اما من از طرف صاحب خونه اجازه ندارم به کسی بگم»

– «هری در خطرِه. می خواد تنها همه جاودانه سازها رو نابود کنه»

– «همه شونو؟ مگه همه شونو پیدا کرده»

– «نه. یه راهی پیدا کرده که می تونه همه شونو با هم نابود کنه. فقط یکی از

جاودانه سازها رو پیدا کرده. اون به کمک ما احتیاج داره»

– «اما...اما...»

– «اما و اگه نداریم. خواهش می کنم آبرفورت. باید برم کمکش»

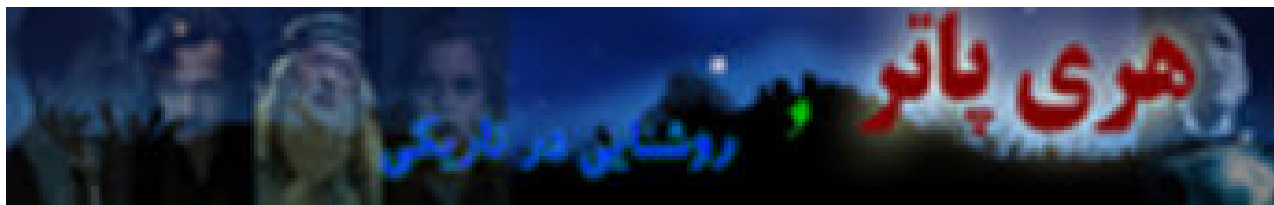
– «منم میام. بریم»

اتاق و راهروها و پلهها را به سرعت طی می کردند. وقتی به محل مناسب رسیدند، نیک دست امرالد را گرفت و غیب شدند.

وای که چقدر خواب دلچسب است. این درد امان نمی دهد. اگر این درد نبود. وای که چقدر خواب لذت دارد. یک خواب راحت.

هری در حال فرو رفتن در تاریکی بود. همه چیز در حال پایان یافتن بود. زندگی. دنیا. اعم از جادوگری و ماگلی. اگر هری شکست می خورد، جهان در تاریکی فرو می رفت. اما هری دیگر نمی توانست. توان و رمقی نداشت. به هیچ وجه فکر نمی کرد که اینقدر از او انرژی بگیرد و او را تا سرحد مرگ ببرد.

چشمانش بسته می شدند و اطرافش سه نفر مشغول پروبال زدن و فریاد کشیدن بودند. به خاطر نمی آورد که آنها کیستند. آن سه که بودند که آنقدر سروصدا می کردند؟ چرا نمی گذاشتند که بخوابد؟ آن ها مزاحمند. چه باید می کرد؟ او هیچ



توانایی نداشت. حتی نمی توانست آن سه نفر را ساکت کند. اما مثل این که آن همه سر و صدای آنها زیاد هم اثری نداشت. با آن همه سروصدا، باز هم در حال فرو رفتن در خواب بود.

سیلی محکمی به صورتش خورد. چشمانش را باز کرد. عصبانی شده بود. اما نمی توانست کاری بکند. فقط دلش می خواست بخوابد. چهره ای تار را می دید که با عصبانیت سر او فریاد می زند. نمی توانست بفهمد که چه می گوید. انگار همه اطراف را به حالت پخش اسلوموشن (حرکت آهسته) درآورده باشند. دنیا به صورت آهسته حرکت می کرد.

چشمانش باز هم بسته شد. مقدار زیادی آب روی صورتش خالی شد. باز هم مجبور شد چشمانش را باز کند. باز هم همان چهره ها را می دید. با عصبانیت سرش فریاد می کشیدند. یکی از آن ها، در حالی که اشک می ریخت، سعی می کرد موهایش را کنار بزند و صورتش را خشک کند. به راستی آن ها که بودند؟

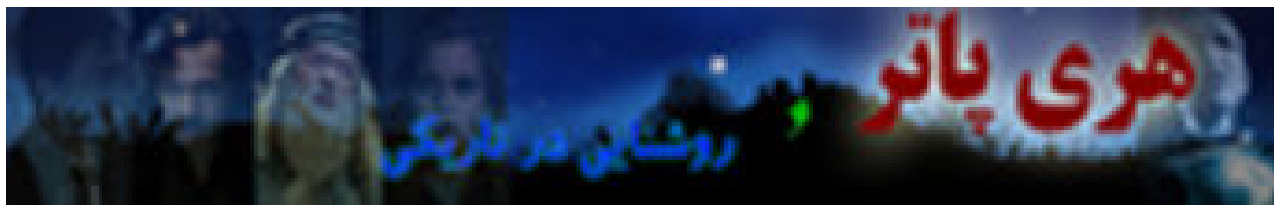
«هری؟ هری؟ جینی؟ کجایی؟»

«اونا کجان؟»

«نمی دونم. باید یکی یکی اتاقا رو بگردیم. بجنب»

از طبقه اول به سرعت اتاق ها را باز می کردند و داخل را می نگریستند. در هیچ کدام از اتاق ها نبودند. ناگهان امرالد ایستاد و گفت:

«یه چیزی. مطمئنم هری یه جایی رو انتخاب می کنه که مستحکم باشه. کم وسائل باشه. بزرگ باشه. این تنها یه جا امکان پذیره. بیا طبقه آخر»



و در راه پله ها غیب شد. نیک هم پشت بندش به طبقه آخر غیب شد. امرالد به سرعت به سمت دری می رفت. پشت سرش رفت. وقتی در گشوده شد، با سروصدایی که از داخل می آمد متوجه شد که درست آمده اند.

به سرعت پس از امرالد داخل شد. چشمانش از تعجب چهارتا شد. هوای اتاق به طرز بسیار وحشتناکی سرد شده بود. اتاق رو به تیرگی می رفت. دو موقرمز و یک موقهوه ای سعی می کردند پسری مو پرکلاغی را بیدار نگه دارند. یک وضعیت بغرنج و وحشتناک.

بدنش کم کم سرد می شد. می توانست این را احساس کند. احساس می کرد که روحش دارد یخ می زند. چشمانش مات می شدند. آن چشمان زمردی اکنون رو به افول می رفتند. افراد اطرافش هم چنان مشغول تکاپو بودند. ناگهان صدایی دیگر شنیده شد و بعد از آن، چهره دو نفر دیگر هم اضافه شد. و چشمانش بسته شدند.

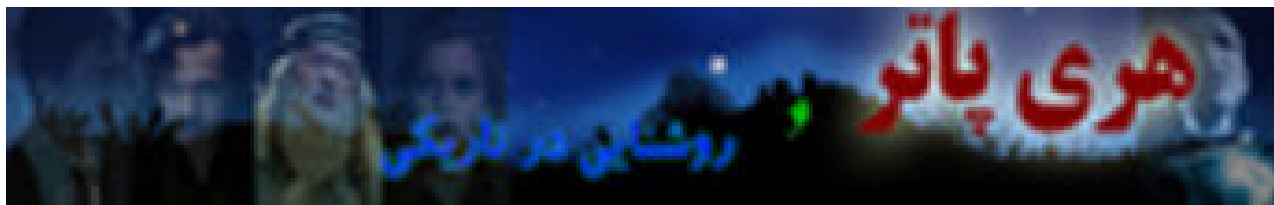
«نه. نیک یه کاری بکن»

«بذار بینم چی کار می تونم بکنم»

و چند طلسم را روی هری انجام داد. نتیجه آن، تنها یک تکان بود.

«تأثیری نداره. یه جوری باید بیدارش کنیم»

امرالد به مقدار بسیار زیادی آب روی صورت هری ریخت.

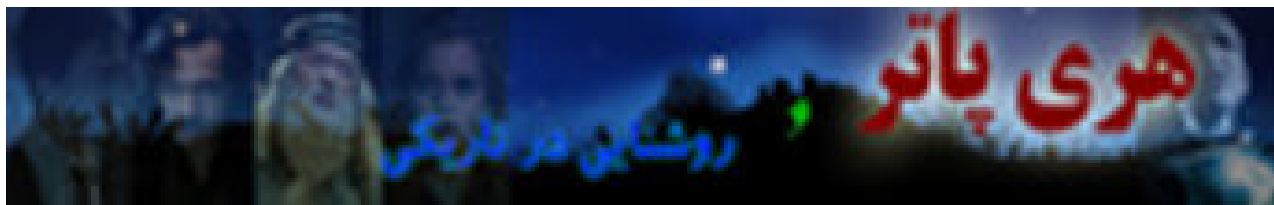


احساس کرد که باز هم صورتش خیس شده است. به خودش زحمت نداد چشمانش را باز کند. تنها اخم هایش را در هم کشید. خواب بهترین دارو بود. با خوابش می توانست این درد ها را خاتمه دهد. فقط باید می خوابید. خواب. خواب. خواب.

—چی کار کنیم؟—

آن پنج نفر، هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد. نمی دانستند که با چه چیزی در طرف هستند. اما نه. رون یه چیزهایی می دانست. او بود که در این زمینه تحقیق کرده بود. سعی کرد خوانده هایش را به خاطر بیاورد. چگونه باید طلسم اتصال را می شکست؟ هرچه فکر می کرد به خاطر نمی آورد. پس از اندکی فشار آوردن، مطمئن شد که هیچ راهی برای شکستن اتصال وجود ندارد. مگر این که هری بیدار شود و همه ارواح را نابود کند. هری هم که کم کم می مرد. چه باید می کردند؟ در دسر خیلی بزرگی بود. آن ها باید با یک ولدمورت دیگر می جنگیدند. هری هنوز نتوانسته بود روح ها را خارج کند. پس آن روح ها، وارد بدن هری می شدند. رون مطمئن بود که بدن هری توانایی پذیرفتن آن روح ها را دارد. پس تمام شد. باید بهترین دوست خود را می کشت. تنها راه نجات دنیا همین بود. اما جرئت نداشت فکرش را با دیگران در میان بگذارد. دلش هم نمی آمد. بهترین دوستش؟

در این میان، جینی مدام اشک می ریخت. در آخرین لحظه اخم های هری باز شد، به سرعت خود را به او رساند و او را از دستان امرالد خارج کرد. روی زمین



نشست. سر هری را به دامان گذاشت. اشک هایش را پاک کرد و لب های گرمش را محکم روی لب های سرد هری فشرد. در ذهنش فریاد کشید:

«هری. خواهش می کنم. خواهش می کنم»

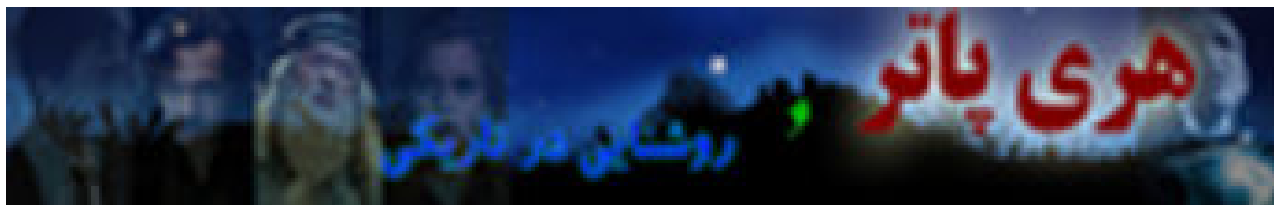
کم کم لذت خواب افزایش می یافت. اخم هایش را باز کرد اندک اندک در حال فرو رفتن به خواب بود.

اتفاقی دیگر افتاد. او از میان زمین و هوا، به روی زمین فرود آمد. چه بهتر. اینطوری خیلی راحت تره. درست در لحظه ای که مغزش می خواست کاملاً به خواب فرو رود، احساس کرد که گرمایی در بدنش شعله ور می شود. این چه بود؟ گرمایی سوزان. احساس می کرد که بدنش داغ می شود. چه اتفاقی می افتاد؟ او که می خواست بخوابد. اما اکنون اصلاً دلش نمی خواست بخوابد و فقط می خواست که این احساس زیبا ادامه بیابد. چه زیبا بود. چه دل نشین. تمام بدنش اندک اندک داغ شد. قفل مغزش باز می شد.

چند لحظه ای گذشته بود و هم چنان از آن حس زیبا لذت می برد. مغزش اندک اندک فعال می شد.

اطرافش را حس می کرد. احساس نرمی زیبایی را روی لبهایش احساس می کرد. بدنش هم چنان سرد بود. یک تیرگی عجیب در اعماق وجودش جولان می داد و سعی می کرد که بدنش را تصرف کند. نمی خواست که این احساس پایان یابد.

...



گرمای لذتبخش قطع شد. سرما به سرعت جای آن را می گرفت. اخم هایش در هم رفت و دوباره درد سراغش آمد.

– «فایده نداره. فایده نداره. هری»

گریه کنان سر خود را روی سینه هری گذاشت.

هرمیون دید که اخم های هری در هم رفته. ابتدا متوجه نشد و به آغوش رون پناه برد. اما ناگهان فکر او هم باز شد و گفت:

– «جین. ادامه بده. ببوسش»

– «چرا؟»

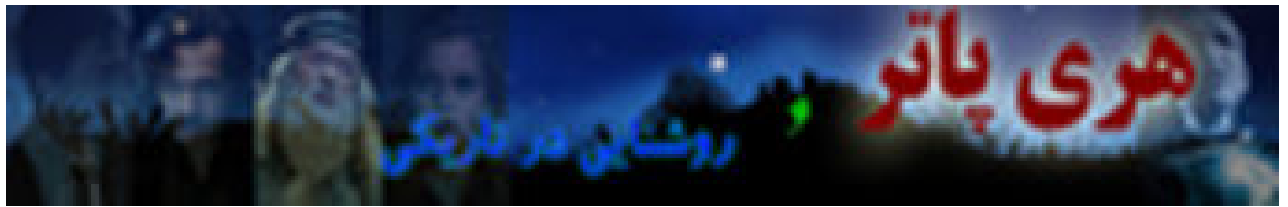
– «کاری رو که گفتم بکن»

با فریاد هرمیون، جینی به سرعت سر هری را در دستان گرفت و لبانش را روی لبان هری فشرد.

آخی. چه خوب. دوباره آن گرمای دل نشین. دلش می خواست آن سرما را به طور کامل از بدنش بیرون کند و آن احساس زیبای دل نشین برای همیشه بماند. احساس پرواز می کرد.

مدتی بود که به همان حال بود. احساس می کرد که تک تک سلول های بدنش دوباره ساخته می شود. مغزش کم کم و دوباره فعال می شد.

چند لحظه دیگری نیز به همان حال گذشت. حالا می توانست اطرافش را به طور کامل حس کند. می توانست به خاطر بیاورد که برای چه اینطوری شده. می



توانست به خاطر بیاورد که به همراه دوستانش به قصر آمده بود. می توانست به خاطر بیاورد که سعی کرده اتصال را اجرا کند و تقریباً شکست خورده بود. اما او چطوری اکنون زنده بود؟ این را نمی فهمید. او اکنون باید می مرد. این حس چطوری آمده بود؟

در لبانش احساس زیبایی داشت. احساس می کرد که تمامی آن حس زیبا از آن جا نشأت می گیرد. نمی خواست تمام شود.

«تو مسئولیتی داری»

«نمی خوام این حس از بین بره»

«تو مسئولیتی داری»

«بی خیالش. این حس خیلی باحاله»

«تو مسئولیتی داری»

«اما نمی خوام»

«جینی. رون. هرمیون. دامبلدور. امرالد. خانم ویزلی. لوپین. بقیه»

«من...»

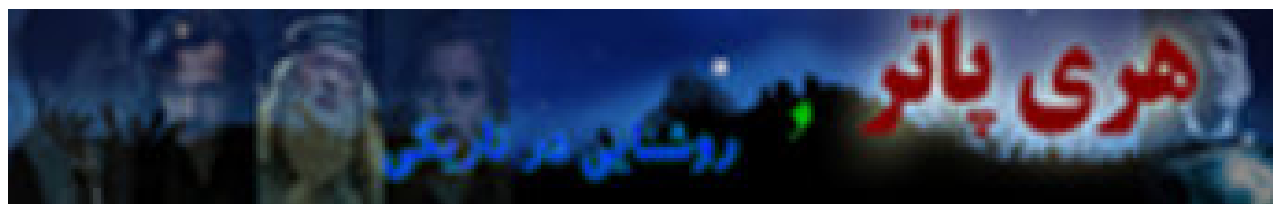
«تو خودتو به بقیه ترجیح میدی؟»

«من...»

«حالا که فرصت تموم کردن کارو پیدا کردی می خوای جا بزنی؟ بلند شو و کارو تموم کن»

«نمی دونم چطوری باید این کارو بکنم»

«پیداش کن»



افکارش امان نمی دادند. باز هم صدایی آشنا را شنید. صدایی را که چند باری شنیده بود. اما نمی دانست کجا. دلنشین بود. صدایی در ذهنش فریاد کشید:

—«نیروی عشق»

حالا می فهمید. درک کرد که می تواند برخیزد. فقط باید می خواست. فقط باید می خواست چشمانش را باز کند. خواست و شد.

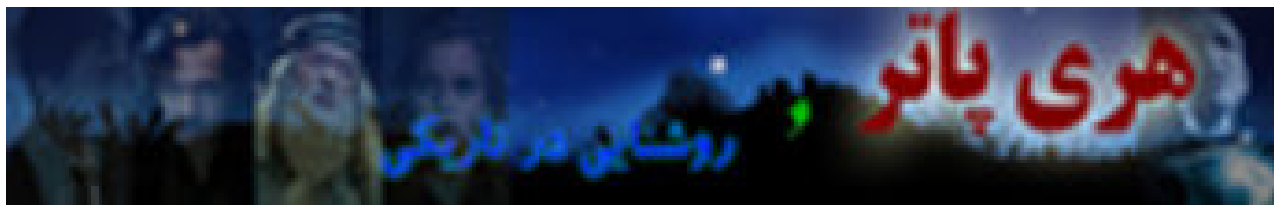
—«هری؟ هری؟ حالت خوبه؟»

هرمیون در حالی که جینی را عقب می کشید، به هری نگاه می کرد. هری برخواست. ضعف داشت. به اطرافش نگریست. جینی را دید که صورتش اندکی کبود شده و به سختی سعی می کند نفس بگیرد. دستی به لبانش کشید. حالا می فهمید که چه شده. جینی به مدت چندین دقیقه او را بوسیده بود. به سرعت برخواست. ضعف داشت. یک بار تلو خورد. رون او را نگاه داشت. احساس سرما می کرد. سرما دوباره به جانش نفوذ می کرد. به همان سرعت قبلی. اما این بار احساس دیگری داشت. می توانست کار را تمام کند. باید کار را تمام می کرد. نباید اجازه می داد سرما به او نفوذ کند. چوبش را به سمت جام گرفت. تمرکزی کرد و بعد در ذهن گفت:

—«دیفیندو»

نور بسیار باریکی از چوبش خارج شد و به سمت جام رفت و به آن خورد.

—«آکپرتونیس پریوس»



ناگهان قلبش فرو ریخت. دو نفر دیگر در آن اتاق بودند که هیچ محافظی برایشان
در نظر گرفته نشده بود.

«نه...دیگه نه...»

پایان فصل سی